

بوسه

# ویباگ خون اسام ۴

سایه‌ی وحشت ناظرات

ویبا  
Hoopa



# وبلاگ خون آشام ۴

سایه‌ی وحشت‌ناطرات

نویسنده: پیت جانسون

مترجم: اعظم مهدوی

چراغ قوهام را روشن کردم و همان موقع سایه‌ای دیدم که جلویم راه می‌رفت، از ترس مو به تنم سیخ شد، تا همین چند لحظه‌ی پیش، کسی آنجا نبود. مطمئن بودم. سایه‌ی کسی بود که داشت با شتاب و عجله رد می‌شد. بعد مکثی کرد و شروع کرد به دویدن. فوری چراغ قوهام را خاموش کردم. یعنی داشت کجا می‌رفت؟ باید دنبالش می‌رفتم. وقتی پای تعقیب یک خون آشام در میان باشد، هیچ چیزی نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. حتی اگر آسمان به زمین بیاید، من کار خودم را می‌کنم. دست‌هایم بدجوری می‌لرزید. کردمشان توی جیب‌هایم و سیرها را محکم توی مشتم گرفتم.



تقدیم به برادرزاده ام، آدام، که فکر می‌کند می‌تواند نیمه‌خون آشامی باحال باشد

من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

پ.ج

تقدیم به رومینا و هیجانش برای کشف دنیاها‌ی اسرارآمیز

ا.م

## پیشگفتار

یک نفر دارد نابود می‌شود و آن یک نفر کسی نیست جز

من!

وقتی این نوشته را می‌خوانی، من دیگر وجود ندارم. شاید ببینی ام که همین دوروبرها برای خودم پرسه می‌زنم. شاید حتی مطمئن شوی خود من هستم. اما من نیستم. امشب که بگذرد، من، یعنی کسی که این نامه را برای تو می‌نویسد، دیگر توی دنیا نخواهد بود.

من گرفتار طلسم شده‌ام! طلسمی که خیلی آهسته، اما کشنده و قوی اثر می‌کند. هیچ‌جوری هم نمی‌توانم جلویش را بگیرم. بدجوری گیر افتاده‌ام.

ولی حالا اوضاع کمی فرق کرده. لطفاً به دقت به چیزی که می‌گویم فکر کن. به گونه‌ی جدیدی از خون‌آشام‌ها. خون‌آشام‌های مرگ‌بار! آن‌ها فهمیده‌اند که خون انسان با اینکه مزه‌ی بدی دارد، اما بسیار مفید است. عقیده دارند اگر به اندازه‌ی کافی از این خون بخورند، نیرویی اعجاب‌آور و باورنکردنی به دست می‌آورند. برای رسیدن به همین هدف، شیرهی جان آدم‌ها یعنی خونشان را می‌مکند و تمام توان و انرژی آن‌ها را می‌گیرند.

خطرناک‌ترین خون‌آشام‌های روی زمین همین‌ها هستند. به این باور رسیده‌اند که زندگی در پشت سایه‌ها و مخفی‌گاه‌ها بس است. قصد دارند به روزهای درخشان برگردند. روزهای سلطه‌ی خون‌آشام‌ها. اولین نمایش قدرتشان هم همین تازگی‌ها بود. دوسه ماه پیش. در گریت‌والدن، محل زندگی من. اصلاً یادم نبود خودم را معرفی کنم. متأسفم. فکر هم‌زمان هزار جا چرخ می‌خورد. من تالولا هستم و سیزده‌ساله‌ام. تقریباً همه‌ی آدم‌ها خیال می‌کنند من عجیب و غریبم. ولی نظرشان برایم مهم نیست. اصلاً کی دلش می‌خواهد آدم معمولی باشد؟ من یکی که دلم نمی‌خواهد. راستش من یک آدم گریز واقعی‌ام و توی تمام زندگی‌ام حتی یک دوست هم نداشته‌ام. ولی کی دوست خواست؟ عوضش دنیای من پُر است از کتاب‌ها

از بعد از ظهر همه نگاهشان به من بود. لابد انتظار داشتند آن قدر گریه کنم که تمام بدنم به لرزه بیفتد یا غش کنم. اما من گریه نکردم و نمی‌کنم. نه به خاطر اینکه خیلی شجاع یا بی‌خیالم. نه! از وحشت و شوک خشکم زده. انگار اشک‌هایم یخ زده و نمی‌تواند بیرون بریزد. انگار برای دفاع از خودم در برابر وحشتی که مدام درونم رشد می‌کند، فقط همین اشک یخ‌زده را دارم.

الان که دارم این‌ها را می‌نویسم، شب از نیمه گذشته. آسمان حسایی تاریک است. خوابم نمی‌برد. اما کاری هم نمی‌توانم بکنم. چون سروصدا، دختری را که روی تخت کناری خوابیده، بیدار می‌کند. شاید بهتر باشد بلند شوم و بروم طبقه‌ی پایین. ولی نه. حوصله ندارم. از لبخندهای مصنوعی و نگاه‌های سنگین و دلسوزانه‌شان خوشم نمی‌آید. از خواب هم خبری نیست. باید کاری بکنم زمان بگذرد. می‌خواهم داستانی برایت بنویسم. داستانی باورنکردنی. این‌طوری حداقل یک تکه از وجود من در این داستان زنده خواهد ماند.

بیا اول تکلیفمان را با هم روشن کنیم. یا باید یک بار سرت را مثل کبک فرو کنی توی برف و بگویی خون‌آشام‌ها وجود ندارند یا قبول کنی که آن‌ها هستند. فقط مدتی طولانی خودشان را از آدم‌ها پنهان کرده‌اند. خون‌آشام‌ها خون آدم نمی‌خورند. حتی خوششان هم نمی‌آید. عاشق خون حیوانات‌اند.

اگر چیزی را که الان می‌گویم بشنود، بی‌بروبرگرد ازم متنفر می‌شود. ولی یک شب دیر وقت حرف‌های او و سریل را شنیدم. داشتند جروبحث می‌کردند و مارکوس بدجوری از کوره دررفته بود. خیلی عجیب بود، چون او خیلی کم، عصبانی یا عصبی می‌شود. سریل داشت می‌گفت فکر می‌کند مارکوس یا نیمه‌خون‌آشام است یا با نیمه‌خون‌آشام‌ها نسبتی دارد. مارکوس حسابی قاتی کرد و گفت که حتی نمی‌داند نیمه‌خون‌آشام چیست. اول یک چیزی بگویم. نیمه‌خون‌آشام‌ها برعکس خون‌آشام‌ها کاملاً صلح‌جو و آرام هستند. بین آدم‌ها زندگی می‌کنند، ولی اصلاً نمی‌گذارند هویت پنهانشان فاش شود. می‌توانند تبدیل به خفاش شوند. بعضی‌هایشان هم یک استعداد یا توانایی خیلی ویژه و خاص دارند. کمی بعد من به مارکوس گفتم که حرف‌هایشان را شنیده‌ام و فکر می‌کنم سریل درست می‌گوید. ولی باز هم مارکوس از کوره دررفت و کلاً همه‌چیز را انکار کرد.

واقعاً بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم...

بگذریم. آن دفعه که ما با خون‌آشام‌های مرگ‌بار جنگیدیم، واقعاً توی بد وضعیتی گیر افتاده بودیم. ولی آخرش خیلی معجزه‌آسا نجات پیدا کردیم. از نظر من که معجزه بود. هرچه که بود، ما جنگ را بردیم و مردم دنیا را نجات دادیم. مردمی که حتی روحشان هم خبر ندارد چه

و فیلم‌ها و تصویرهای هیجان‌انگیز. همه‌شان هم درباره‌ی یک چیزند، بکرترین و پیچیده‌ترین موجودات روی زمین، خون‌آشام‌ها! من شیفته‌شان هستم. همیشه می‌دانستم وجود دارند. چیزهایی درباره‌شان می‌دانم که بیشتر آدم‌ها حتی نمی‌توانند فکرش را بکنند.

از نظر من حتی خیالش هم هیجان‌انگیز است. خیال اینکه موازی با این دنیا و این زندگی‌های خسته‌کننده و معمولی، دنیا و زندگی‌های دیگری وجود داشته باشد.

همیشه احساسی به من می‌گفت همچین دنیایی وجود دارد و خون‌آشام‌ها بخش بزرگ و جدایی‌ناپذیر این دنیا هستند. ولی واقعاً واقعاً انتظارش را نداشتم شهر کسل‌کننده و ساکت ما جایی شود برای شروع این ماجراها. آن هم این قدر منظم و حساب‌شده و پشت این ماجراها هم آن‌همه خون‌آشام مرگ‌بار باشند.

و تازه در جبهه‌ی مقابل، فقط من باشم و دو نفر دیگر! یک کارشناس خون‌آشام به نام سریل و مارکوس!

مارکوس دقیقاً نقطه‌ی مقابل من است. من نجسب و گوشت‌تلخم. اما مارکوس خیلی زود توی دل همه جا باز می‌کند. یک بچه‌مدرسه‌ای تُخس و بامزه. همیشه‌ی خدا ته کلاس می‌نشیند و مزه می‌پرانند و همه را می‌خنداند. حتی افتضاح‌ترین کلاس‌ها را هم قابل تحمل می‌کند.

خطری از بیخ گوششان گذشته. بعد از این ماجرا ما به هم نزدیک شدیم و من اولین دوست زندگی‌ام را پیدا کردم.

اگر کسی از من بپرسد بهترین روز زندگی‌ات چه روزی بود؟ بی‌بروبرگرد می‌گویم همان روز. ولی آن روز، روز خیلی بدی بود. همان روزی که مارکوس ازم پرسید چرا نمی‌توانم مثل آدم رفتار کنم، هم با او، هم با دیگران. آن روز واقعاً قاتی کردم. اصلاً خوشم نیامد که مارکوس همچین حرفی زد. مخصوصاً که گفت «مثل آدم!» حرفش جواری بود که انگار من آن قدر وحشی‌ام که نمی‌توانم مثل آدم‌های دیگر رفتار کنم. بهش گفتم دیگر رویش را زیاد کرده و نمی‌توانم حرف‌های احمقانه‌اش را تحمل کنم. تازه فکر می‌کنی کجا این حرف را زد؟ توی قطار وحشت! انگار جا قحط بود. بعد هم بدون خداحافظی گذاشتمش و رفتم.

مارکوس مجبور بود چند ماهی با خانواده‌اش برود پاریس. بدی ماجرا فقط این نبود. بیماری من طوری پیشرفت کرد که همه‌ی دکترها گیج شدند و تقریباً ناامید. آخر سر به این نتیجه رسیدند که من را بفرستند به بیمارستان عفونی. وحشتناک بود. درست مثل یک موش آزمایشگاهی باهام رفتار می‌کردند. پشت‌هم این حرف را می‌شنیدم: «تالولا، فقط یه آزمایش دیگه مونده.» ولی تمامی نداشت. هفته‌ها و هفته‌ها وضع همین بود. وضعیت دیوانه‌کننده‌ای بود. مخصوصاً که ذهنم همه‌اش

درگیر خون‌آشام‌های مرگ‌بار بود و اینکه برنامه‌ی بعدی‌شان چیست. می‌دانستم ماجرا به همان یک جنگی که ما بردیم، ختم نمی‌شود و ادامه دارد. بالاخره بعد از کلی روز عذاب‌آور بهم گفتند همه‌ی آزمایش‌ها انجام شده و آن‌ها هر کاری از دستشان برمی‌آمده، برای من کرده‌اند و می‌توانم بروم. حتی سه روز هم زودتر مرخصم کردند.

روز شنبه، درست روز عید پاک آمدم خانه و خیردار شدم مارکوس هم از پاریس برگشته. عالی شد. حالا می‌توانستم بروم و ببینمش. اینجا نقطه‌ای است که داستان من شروع و تمام می‌شود.



**بخش اول**

**تالولا**



و ژیمناسیک را زده. گلینز راستی راستی خودش را خفه کرده تا این همه مدال بگیرد. آن هم برای چی؟ برای اینکه همه برایش به به و چه چه کنند و دوستش داشته باشند. فکر کرده همه احمق اند. البته درباره‌ی من یکی نمی‌تواند همچین فکری بکند.

واقعاً آدم چطور می‌تواند این دو جانور را تحمل کند؟! و حتی تلاش کند شبیهشان شود؟ من یکی که حتی زحمت امتحان کردنش را هم به خودم نمی‌دهم.

آن شب به مناسبت برگشتن من یک جشن خانوادگی راه انداختند. بابا یک بند ازم سؤال می‌کرد و به هیچ کدام از جواب‌هایم هم گوش نمی‌کرد. مامان هم هر دو دقیقه یک بار می‌گفت: «وای! چه شب خوبی! داریم دور هم خوش می‌گذرونیم.»

جشنشان دو ساعت تمام طول کشید. مارتین و گلینز دو طرفم نشسته بودند. احساس می‌کردم توی زندانم. اصلاً دلم نمی‌خواهد دوباره توی همچین وضعی گیر بیفتم.

بالاخره صبرم تمام شد. بلند شدم و گفتم: «می‌رم بیرون.»

مامان یکهویی گفت: «کجا می‌خوای بری الان؟»

خیلی عادی و خون‌سرد گفتم: «جایی نمی‌رم. یه سر می‌رم پیش

مارکوس. می‌رم بهش سر بزنم.»



## فصل اول

### یک غافل‌گیری وحشتناک

وقتی از بیمارستان عفونی برگشتم، واکنش خانواده‌ام واقعاً عجیب و غریب بود. عجیب و غریب از این نظر که انگار راستی راستی از دیدنم خوش حال شده بودند. آن قدر خوش حال که حتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. فکر کردم شاید کس دیگری همراه من آمده و از دیدن او خوش حالند.

من توی خانواده‌ام مثل یک وصله‌ی ناجورم. خیلی هم عجیب نیست. برادر بزرگ‌ترم، مارتین، از نظر همه و البته خودش، یک نابغه‌ی تمام‌عیار است و خواهر کوچکم، گلینز، به تنهایی رکورد بیشترین مدال‌های شنا

بودم که اگر ده تا عصا و چوب‌زیربغل دیگر هم بهش آویزان بود، مهم نبود. رفتم جلو و خیلی گرم و صمیمانه سلام کردم. اما مارکوس مثل غریبه‌ها نگاهم می‌کرد. مثل چوب خشک همان‌طور ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد.

حس سنگ‌ولگردی را داشتم که آمده پشت درِ خانه‌ای و دُم تکان می‌دهد. مارکوس هنوز هم هاج‌وواج بود.

خودم را کشیدم عقب و گفتم: «می‌خواستم غافل‌گیرت کنم. اما انگار زیادی غافل‌گیر شدی؟ نه؟»

مارکوس گفت: «خیلی ممنون که یاد من کردی. واقعاً ممنون. ولی...»

می‌شه بپرسم تو کی هستی؟»

صورت مامان سرخ شد. گلینز با لذت این صحنه را تماشا می‌کرد. مامان داد زد: «حالا حتماً باید امشب بری؟ خوبه خودت از مریضی‌ت خبر داری.»

«وای مامان! تا وقت گیر می‌آری این مریضی کوفتی رو یادم بنداز. باشه؟! خیلی کیف می‌ده یه‌بند حرفش رو بشنوم.»

«خودت رو بیوشون. سرده.»

زیرلیبی گفتم: «قطب شمال که نمی‌رم.»

بابا گفت می‌توانم بروم. به شرطی که سرِ چهل دقیقه‌ی دیگر خانه باشم. فقط چهل دقیقه؟! چقدر کم! اما همین که می‌گذاشتند بروم، خودش عالی بود. آن هم وقتی مارکوس روحش هم خبر نداشت من برگشته‌ام. من حتی یک پیام هم برایش نفرستاده بودم. حتماً وقتی یکهو جلوی درِ خانه‌شان من را می‌دید، حسابی غافل‌گیر می‌شد. آن هم سه روز زودتر از وقتی که انتظارش را داشت.

زنگ در را زدم و منتظر ایستادم. قلبم بدجوری می‌زد. انگار بیست مایل راه را یک‌نفس دویده بودم. کمی بعد صدای تق‌وتق شنیدم. یکهو تنم لرزید. نمی‌دانم چرا. در که باز شد، مارکوس را دیدم با همان خنده‌ی کج همیشگی‌اش. یک‌وری ایستاده و تکیه داده بود به عصا.

بدجوری شوکه شدم. اما راستش آن‌قدر از دیدن مارکوس خوش‌حال

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....